

متن برنامه شماره 8 گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی‌اصولان مشنو فریب غولان
تو به روح بی‌زوالی ز درونه باجمالی
تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
مگریز ای برادر تو ز شعله‌های آذر
به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فرورد
و ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکرشان کن که تو قند نوشقتدی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بدران قباي مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی
تو بپر به قاف قربت که شریفتر همایی
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی



مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر شماره ۳۴۶۷

رومیان گفتند ما را کر و فر	چینیان گفتند ما نقاش‌تر
کز شماها کیست در دعوی گزین	گفت سلطان امتحان خواهم درین
رومیان در علم واقف‌تر بدند	اهل چین و روم چون حاضر شدند
خاص بسپارید و یک آن شما	چینیان گفتند یک خانه به ما
زان یکی چینی ستد رومی دگر	بود دو خانه مقابل در بدر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند	چینیان صد رنگ از شه خواستند
چینیان را راتبه بود از عطا	هر صباحی از خزینه رنگها
در خور آید کار را جز دفع زنگ	رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند	در فرو بستند و صیقل می‌زدند
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست	از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب	هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
از پی شادی دهلها می‌زدند	چینیان چون از عمل فارغ شدند
می‌ربود آن عقل را و فهم را	شه در آمد دید آنجا نقشها
پرده را بالا کشیدند از میان	بعد از آن آمد به سوی رومیان
زد برین صافی شده دیوارها	عکس آن تصویر و آن کردارها
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود	هر چه آنجا دید اینجا به نمود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر	رومیان آن صوفی‌انند ای پدر
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها	لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
صورت بی منتها را قابلس	آن صفای آینه وصف دلست
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب	صورت بی‌صورت بی حد غیب
نه بعرش و فرش و دریا و سمک	گرچه آن صورت ننگجد در فلک
آینه دل را نباشد حد بدان	زانک محدودست و معدودست آن
زانک دل یا اوست یا خود اوست دل	عقل اینجا ساکت آمد یا مضل



عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد هر نقش نو کاید پرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا

جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
می‌نماید بی حجابی اندرو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رایت عین الیقین افراشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند
بر صدف آید ضرر نه بر گهر
لیک محو فقر را بر داشتند
لوح دلشان را پذیرا یافتست
ساکنان مقعد صدق خدا

غزل شماره ۲۰۳

حافظ « غزلیات

هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان



گنج حضور یا حضور در انسان خیلی شبیه به نور بی رنگه. یعنی رابطه گنج حضور یا حضور با دنیای بیرون، شبیه رابطه نور بیرنگ با نورهای رنگهای مختلفه. حتما میدونید نور بیرنگ، همین نور آفتاب، مادر همه رنگه‌هاست. همه رنگه از اون میاد بیرون و بنابراین حضور، یعنی حس اون زندگی خام و هنوز به نقش تبدیل نشده در ما، مادر همه نقشهای ماست و یا، همه رنگهای ماست. نور بیرنگ همه نورها رو می پذیره و در خودش جا میده. همینطور کسی که حضور داره تمام نقشها رو میپذیره و باهاشون راحته.

نور بیرنگ به همه رنگه احترام میگذاره، یعنی نمیخواد اونها رو تغییر بده، نمیخواد نور آبی رو به قرمز تبدیل کنه و همینطور کسی که حضور داره اشخاص و اجسام جهان بیرون رو همینطور که هست میپذیره و نمیخواد اونها رو به نفع خودش و به میل خودش تغییر بده تا اونها رو بپذیره. نور بیرنگ سبب دیده شدن همه نورها، یا همه رنگها میشه و حضور در ما، یا اون قوه تشخیص در ما، سبب دیدن همه نقشها میشه.

اگر ما به حضور دست پیدا نکنیم، در اینصورت فقط رنگ خواهیم بود. فقط نقش خواهیم بود و قوه تشخیص مون از جهان بیرون محدود میشه. درست مثل شمع، در موقعی که برق نبود شمع روشن میکردن و وقتی صبح میشد و آفتاب بالا می اومد دیگه نور شمع در مقایسه با نور آفتاب چشمگیر نبود. گاهی اوقات حتی آدم یادش میرفت که شمع رو خاموش کنه برای اینکه دیگه متوجه نور شمع نمیشد البته با قیاس با نور آفتاب. اون هوشیاری که از ذهن ما بیرون میاد، در قیاس با نور حضور ما بسیار بسیار ضعیفه و شبیه نور شمع در قیاس با نور آفتاب.

اگه بخواهیم در یک کلمه نور بیرنگ رو تعریف کنیم، اون یک کلمه میشه پذیرش. برای اینکه همه رنگها رو می پذیره و در خودش جا میده. اگه در یک کلمه حضور رو بخواهیم تعریف کنیم، اونم میشه پذیرش. برای اینکه همه نقشها رو در این لحظه می پذیره و در خودش جا میده. بنابراین یک آدمی که به حضور رسیده با همه راحته و میتونیم بگیم که همه چیز رو زیبا می بینه و این لحظه رو اونطور که هست می پذیره.

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

اگر دیگران بد مستی میکنند ما بچشم زیبای خودمون می بینیم. همونطور که پیر مغان چشم کرم داشت، کسی که حضور داره چشم کرم داره و با اون چشم می بینه. بنابراین همه حرکات ناشیانه دیگران به چشمش قابل قبول و زیباست. همینطور که هرطورکه رنگهای مختلف و ایمیستن برای نور بیرنگ، زیباست. اگه بخواهیم به نور خاص رو با یک کلمه تعریف کنیم، مثلا نور آبی رو با یک کلمه تعریف کنیم، اون یک کلمه (نه) هست. برای اینکه نور آبی فقط نور آبی رو میتونه ببینه، دیگه نور دیگه ای رو نمیتونه ببینه وگرنه آبی نمی شد.

پس نور آبی با نورهای دیگه در تضاده و ما هم اگر فقط نقشها مون باشیم یا نقش بخصوصی رو در این لحظه بخود بگیریم، ما در ستیزه هستیم. باید ببینیم که ما با زندگی در این لحظه در ستیزه هستیم یا در آشتی هستیم. اگر در ستیزه هستیم پس یک رنگ خاصی شده ایم یا یک نقش خاصی شده ایم و اگر در صلح و صفا و آرامش هستیم، حتما اون نیروی بی فرم و بی نشان در ما داره کار میکنه در این لحظه. البته اون همیشه کار میکنه اون نیرو، ما باید از اون نیرو آگاهی پیدا بکنیم یا اجازه بدیم اون نیرو بوسيله ما از خودش آگاه بشه.

پس حضور یعنی آگاه شدن نیروی زندگی در ما و اون هوشیاری در ما خودش از خودش. پس یک آگاهی از آگاهی. حالا به این موضوع توجه کنین که اگر فقط یک رنگ در دنیا بود، مثلا همه چیز در دنیا آبی بود، هیچ رنگ دیگه وجود نداشت. بدفعه اون رنگ رو ما دیگه نمی دیدم، برای اینکه نمی تونست برای ما وجود داشته باشه. علت اینکه ما رنگ آبی رو می بینیم برای اینه که رنگهای دیگه وجود دارن و رنگ بیرنگ وجود داره. نور بیرنگ وجود داره.

پس لازمه برای اینکه رنگها رو ببینیم به نور بیرنگ وجود داشته باشه. پس برای تشخیص یک رنگ خاص باید یک نور بیرنگ وجود داشته باشه. اگه فقط یک رنگ، همه چی، آسمان، زمین، صندلی، میز، تمام این دستگاہها به رنگ آبی بودند، بدفعه رنگ آبی از دنیا میرفت. برای اینکه دیگه نمی تونستیم ما شناسایی کنیم رنگ آبی رو، فقط یک رنگ بود در دنیا. علت اینکه ما می بینیم رنگهای مختلف وجود داره اینه که رنگهای مختلف وجود دارن و سبب میشن یا نور بیرنگ وجود داره، ما می تونیم تشخیص بدیم که این به رنگه، اون یکی به رنگ دیگه ست.



به همین ترتیب آیا فکر نمی‌کنین که برای اینکه یک موجودی بنام انسان تشخیص بده که فناپذیره، از بین خواهد رفت، و در ضمن این شناسایی رو بکنه که همه چیز از بین خواهد رفت و چیزهای جهان موقتی و گذاراست، باید در اون یک قوه تشخیص فناپذیر وجود داشته باشه، نمرودی و پایدار و جاودانه و ابدی وجود داشته باشه که بتونه این تشخیص رو بده. عبارتی دیگه یه قوه تشخیص پایدار در ما وجود داره که بخاطر اونه که ما میتونیم تشخیص بدیم که ما از بین خواهیم رفت و گرنه ما از کجا میدونیم که ما از بین خواهیم رفت؟

ما یک موجود گذران هستیم و همه چیز جهان در حال گذره. یک موجود گذران چه جوری میتونه تشخیص بده؟ اگر نور بیرنگ نبود ما چه جوری میتونستیم نور آبی رو، نور قرمز رو ببینیم؟ اگر اون قوه تشخیص پایدار و نمرودی در ما نبود، ما نمی‌تونستیم بعنوان یک انسان در حال گذر تشخیص بدیم که ما از بین خواهیم رفت. این شناسایی رو نمی‌تونستیم داشته باشیم. پس نیروی زندگی و اون هوشیاری و هوش زندگی در ما همین الان کار میکنه و اونه که سبب میشه نقشها خودشونو بشناسن وگرنه نقشها در خودشون گم میشدن. آیا ما اون نیروی بی نام و نشان و اون قوه تمیز و تشخیص رو از خودمون می‌تونیم جدا کنیم؟ نه، نمیتونیم. برای اینکه ما خود اون هستیم بنابراین مولوی میگه:

تو به روح بی‌زوالی ز درونه باجمالی تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی

پس یک عنصر و نیرو و قوه تمیز بی نام و نشان در ما داره کار میکنه و حضور عبارت است از آگاهی آن عنصر از خودش در این لحظه در ما. حالا با این دید ما امروز یک قصه کوتاهی رو از مثنوی میخونیم و ببینیم که این معنا ها رو در این قصه میتونیم کشف کنیم؟ این قصه مربوط است به بحث کردن یا جدال کردن رومیان و چینیان در مورد هنر نقاشی. پس یه گروهی هست بنام چینیان یعنی اهل چین، یه گروهی هست بنام رومیان یا اهل روم. اینها با هم دیگه دارن جدل میکنن در مورد اینکه کدوم یکی نقاش تره، حالا ما باید ببینیم که ما جزو چینیان هستیم یا جزو رومیان هستیم.

چینیان گفتند ما نقاش‌تر رومیان گفتند ما را کر و فر

پس چینیان گفتند ما نقاش‌تریم. همینطور که می‌بینید از ابتدا چینیان کار رو با دید مقایسه می‌بینن. **چینیان گفتند ما نقاش‌تر**، پس زندگی رو بصورت مقایسه می‌بینن. ما نمی‌تونیم زندگی رو بصورت مقایسه ببینیم برای اینکه زندگی همین الان در ما می‌تپه و الان باید زندگی بشه در این لحظه. زندگی یک عنصر قابل مقایسه نیست. اون چیزی که قابل مقایسه است، فرمه، نقش زندگیست، مثل میزان پول ما. **وضعیت‌های زندگی ما گاهی اوقات قابل مقایسه است.** پس زندگی قابل مقایسه نیست.

پس از همینجا می‌بینیم که چینیان دارن به بیراهه میافتن. **چینیان گفتند ما نقاش‌تر**، ولی رومیان به چیز دیگه میگن. **رومیان گفتند ما را کر و فر**، رومیان گفتند ما شکوه و جلال زندگی رو میخوایم. ما زنده بودن زندگی رو میخوایم. ما با مقایسه کاری نداریم.

گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین

پس شاه گفت که من میخوام شما رو امتحان کنم. ببینم که کدوم یک محق هستین. حق با کیه و ادعای چه کسی درسته.

چینیان و رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مکث آمدند

پس چینیان و رومیان شروع کردن با هم بحث کردن ولی رومیان از بحث در مکث آمدند. می‌بینیم که چینیان اهل گفتگو و بحث و مجادله. اینا از این طریق شروع کردن. اگر دقت کنید هر دوی این خاصیت‌ها مربوط به ذهنه. اولش شروع کردن با مقایسه، دوشم شروع کردن به بحث و جدال. کسیکه بحث میکنه و جدل میکنه حتما اهل ذهنه و با این بحث و جدل از زندگی و از حضور دور میشه.



با جدل و بحث و ستیزه یا ستیزه های لفظی بیشتر آدم در لفظ و تعریف و توصیف و مقایسه فرو میره و از زندگی بدور میافته. بوسیله بحث و جدل بحضور همیشه رسید. پس وقتی چینبها شروع کردن بحث کردن، رومیان از بحث در مکث آمدند. رومیان گفتن ما بحث نمی کنیم، ما بیشتر به سکوت و آرامش و اینا علاقه داریم.

چینیان گفتند یک خانه به ما خاص بسپارید و یک آن شما

پس چینبها به چیز دیگه گفتن، گفتن یه خانه خاص ما بدین و یکی هم رومیان بگیرن. اینجا دوباره می بینن که چینی با مقیاسهای ذهنی کار میکنه. میگه که یه خانه خاص ما بدین. در حالتی که رومیان خیلی زیاد دنبال خونه نیستن. اینا خونه رو میخوان بگیرن توش نقاشی بکنن و نقاشی ها رو با هم دیگه مقایسه کنن. قراره هر کدوم به خونه بگیرن، ولی می بینیم که چینی خیلی علاقمند به یه خانه مخصوص هست که بتون بره اون تو نقاشی بکنه. اما رومی هنوز راجع به خونه صحبت نمیکنه.

بود دو خانه مقابل در بدر زان یکی چینی ستد رومی دگر

میگه دوتا خونه بود در به در یعنی در هاشون درست روبروی هم بود. یکی اینور بود یکی روبروش. دوتا خونه بود در هاشون مقابل هم بود. یکی رو دادن به چینی ها، اون یکی رو دادن به رومی ها. دوباره دو خانه مقابل، در به در، یعنی در مقابل در، درست وضعیت انسان هست با هستی. یک خونه ذهن داریم، یک خونه هستی داریم. خونه بی فرمی و بی نشانی داریم که در اینجا گاهی اوقات با لفظ حضور یاد کرده ایم.

پس یه خانه عدم داریم، یک خانه ذهن داریم که خانه نقشه. پس یه خانه دادن به چینیان، یه خانه دادن به رومیان، حالا ببینیم که چینیان و رومیان چه جوری اقدام می کنن در این خانه ها.

چینیان صد رنگ از شه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارجمند

میگه چینیان اومدن گفتن ما رنگ میخوایم از شاه، میخوایم نقاشی کنیم و شاه در خزینه رو باز کرد و گفت هر رنگی میخواین از اینجا بیاین بردارین و استفاده کنین.

هر صباچی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا

هر صبح چینیان میومدن هر جور رنگ میخواستن از خزینه شاه بصورت مستمری میگرفتن میبردن تا در نقاشی شون بکار ببرن. پس چینیان علاقمند به نقاشی و درست کردن نقش بودن در اون خونه ای که گرفته بودن و رفته بودن اون تو نقاشی میکردن. هر صبح تعداد زیادی انواع رنگ رو میگرفتن از خزینه شاه تا در نقاشی شون استفاده کنن.

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع رنگ

رومیان منتها به چیز دیگه گفتن، گفتن نه ما نقش میکشیم نه رنگ میخوایم. احتیاج به نقش و رنگ نداریم و اینها شایسته کار نیستن و غیر از دفع کردن رنگ از روی دیوار ما کار دیگه ای نمی کنیم.

پس رومیان گفتن ما نقاشی نمی کنیم، رنگ نمی خوایم و هیچ کاری غیر از زدودن روی دیوار ها، سنباده زدن و صاف کردن دیوارها ارزش نداره.

در فرو بستند و صیقل می زدند همچو گردون ساده و صافی شدند

پس در رو بستند و شروع کردند به زدودن دیوارها، صاف کردن دیوارها، مثل گردون ساده و صافی شدند، مثل آسمان ساده و صاف شدن، این رومیان اینکار رو کردن.

بعد مولوی حرف خودشو میزنه میگه:

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست



هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

میگه از رنگهای بسیار بودن، نقشهای بسیار بودن، درست حالتی که ما داریم. ما نقشهای بسیار داریم و در نقشها مون که در درون ذهنمون هستند گم شده ایم. ولی میگه از این وضعیت دو صد رنگی به بیرنگی راه پیدا کرده و رنگ مثل ابره و بیرنگی مثل ماهه. رنگ گرفتن ما عبارت از اینه که ما صاف ساده بودن و بی فرم بودن در این لحظه و پذیرا بودن این لحظه، بریم به یه فرم فکری، یه فرم ذهنی و در اینجا با فرم ذهنی همجنس و هم هویت بشیم و شروع کنیم اون رو نمایش دادن و اون فرم ذهنی رو زنده کردن یا بوسیله اون با فرم دیگه ای به ستیزه برخاستن، همین کاری که معمولا میکنیم.

به محض اینکه ما یک جهت خاصی بخود میگیریم، مثلا میایم از یه ایده ای دفاع میکنیم ولی دفاع مون آگاهانه نیست. یعنی طوری نیست که حضور داشته باشیم و این ایده رو بصورت ایده ببینیم، بلکه با ایده هم نقش شدیم. شدید نقش ایده و از اون دفاع میکنیم و براساس اون دفاع کردن، یا ستیزه کردن یه فرم میشیم و بهمون هیجان دست میده. بنابراین میشیم یه فرم ذهنی هیجانی، در اینصورت رنگ بخود گرفتیم.

ما هر لحظه رنگی به خودمون میگیریم. هر قضاوتی که شما الان میکنید یک رنگه. و با قضاوت تون یا قضاوت ها مون، همه مون باهوش یکی میشیم، هم هویت میشیم، همجنس میشیم بنابراین رنگ میگیریم. از بیرنگی در میایم به یه رنگ و رنگ رو میخوایم حفظ کنیم. ما به رنگها مون چسبیده ایم و از رنگها مون دفاع میکنیم.

درسته که ما وضعیت بسیار خطرناک و بلیشویی داریم ولی هنوز از این وضعیت به اون حالت بیرنگی راه وجود داره. اینطوری نیست که ما در نقشها مون زندانی بشیم و هیچ راهی به بیرون نداشته باشیم. همونطور که گفتیم اگر دقت کنید ابر روشنایی داره. ابر روشنایی از خود نداره. وقتی آسمان رو نگاه میکنیم، وقتی ابر روشنه می بینیم که از پشت ابر آفتاب نورش رو بما میرسونه. این نور آفتاب یا ستاره است که از طریق ابر به ما میرسه و گرنه ابر رو ما نمی دیدیم.

به همین ترتیب که گفتیم ما از کجا میدونیم که ما فناپذیر هستیم؟ از کجا می دونیم که جهان فناپذیره؟ و نشانی از این فرما نخواهد موند؟ برای اینه که یک بیرنگی، یک قوه تشخیص در ما وجود داره. داره میگه که اگر این ذهن رو شما به ابر تشبیه کنید، این فرمهای ذهنی، این نور شونو از حضور ما در این لحظه، از نور حضور میگیرن. از نور اون قوه تشخیص جاودانه و پایدار و ابدی از ما میگیرن. پس اونا مثل ابرن، نور رو یک جهان دیگه ای بما میرسونه. پس اون قوه تشخیص درست مثل ماهیست که نور رو می تابونه روی ابر، ابر رو روشن میکنه ما میبینیم. ابر فکرهای ما هم بوسیله نور باطن مون، نور درون مون دیده میشه و هدف ما اینه که اون نور در ما بالا بیاد و ما را فرا بگیره و کار ما رو سامان بده.

گفتیم سر هنر نقاشی، رومیان و چینیان با هم دیگه به مجادله برخاستند و تا اینجا گفتیم که چینیان یه خونه گرفتن و شروع کردن به نقاشی کردن و رنگهای زیادی از شاه خواستن. رومیان گفتن ما رنگ نمی خواهیم فقط روی دیوارها رو صاف و ساده میکنیم. و حالا ببینیم که بقیه قصه چی میشه؟ در ضمن قبل از آغاز قصه بگم که قصه های مثنوی اصولا درس زندگیت. گو اینکه مطلب در قالب قصه گفته میشه ولی مربوط به انسان و زندگی اوست.

پس میگه که:

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهل ها میزدند

وقتی چینیان نقاشی در خونه رو تمام کردن برای نشون دادن شادیشون دهل میزدند. درست مثل ما که در ذهن هامون وقتی نقاشیها مونو، نقش درس کرده هامونو تمام کردیم یه جایی رسیدیم، ما بسیار خوشحالیم از نقاشیهایی که درست کرده ایم و به اونها افتخار میکنیم. حالیمون نیست که این نقشها ما رو از زندگی باز میدارند. ما شادیم، خوشحالی میکنیم بخاطر نقشه مون و نقش بودنمون. ولی باید دقت کنیم که این نقش بودنها جلو زندگی رو میگیرن.



پس ما خیلی میل میکنیم بسوی چینیان. مثل اینکه ما شبیه چینیان هستیم. چون ما هم از نقشهایی که بوجود آورده ایم در زندگیمون بسیار خوشحال هستیم. قراره این اثرشونو به شاه نشون بدن تا ببینن که کدوم یکی بهتر کار کردن. پس شاه الان وقتی میاد بازدید،

شه در آمد دید آنجا نقشها می‌رود آن عقل را و فهم را

پس شاه اومد اول چینیان رو ببینه، یعنی ما رو ببینه. **شه در آمد دید آنجا نقشها**، وقتی هستی و زندگی ما، سر میزنه ما رو ببینه، کی سر میزنه بما؟ این لحظه یا هر لحظه، زندگی و شاه جهان به ما سری میزنه ببینه که ما چیکار میکنیم ولی می‌بینه که ما مشغول نقشهامون هستیم.

شه در آمد دید آنجا نقشها می‌رود آن عقل را و فهم را

پس بنابراین وقتی شاه به اونجا رسید بجای اینکه این چینیاها به شاه توجه کنن، عقل و هوشش شون بوسیله نقشها، بوسیله چیزهایی که نقشها نماینده اونها بودن ر بوده شده بود. پس به احتمال زیاد چینیاها اصلا متوجه شاه نشدند برای اینکه هوشش شون رو اون نقشها می‌رود، **می‌رود آن عقل را وقت لقا**.

بعد از آن آمد به سوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده‌خانه می‌رود

پس بنابراین شاه اونجا رفت دید این چینیان نقش بوجود آوردند. نقشهایی بوجود آورده اند که عقل و هوش رو می‌رود، موقعی که خدمت شاه رسیدند. اما بعد از اون اومد بسوی رومیان. حالا رومی پرده را از میان برداشت، پرده ای که بین دوتا خونه بود.

و میگه:

عکس آن تصویر و آن کردارها، عکس، نقاشیهایی که چینیان کرده بودن و اعمالشون، **زد بر این صافی شده دیوارها**، افتاد روی دیوارهایی که رومیان صاف کرده بودن. انگار روی یه دیوار نقاشی کننند و دیوار مقابلشم را هم آینه کننند. پس بنابراین عکس و آن نقاشیها افتاد به آینه رومیان. پس، **هر چه آنجا دید اینجا به نمود**، هر چیزی که در اونجا دیده بود در خونه چینیان از نقاشی، اینجا بهتر دیده شد. **دیده را از دیده‌خانه می‌رود**، یعنی چشم رو از چشم‌خانه، محل چشم می‌رود.

حالا خاصیتی که این آینه یا دیوار صاف شده رومیان داشت این بود که اون چشمی که نقش رو میدید و مشغول نقش میشد و هوشش ر بوده میشد، دیگه ر بوده شده بود، از بین رفته بود. در مورد رومیان دیگه اون چشم نبود. پس اگر ما کاری کنیم که اون حالتی که در ما وجود داره، یعنی هوشمون رو نقشها ر بودند. اون چشمی که می‌بینه اینطوری و اون چشم بسته بشه و در نتیجه چشم به اون آینه رومی باز بشه ما میتونیم نقشها رو بهتر ببینیم. به عبارتی دیگه رومیان نماینده حضور بودند. گفت مثل آسمان ساده و صاف شدند.

رومیان فرم نداشتند. فرم نداشتند معنی این نبود که نقشها رو نمی‌دیدند. نقشها بهتر دیده میشد بوسیله رومیان. چرا؟ برای اینکه نه تنها بوسیله حواس ظاهرشون نقشها رو میدیدند، بلکه اندرون نقشها رو هم میدیدند. برای اینکه دیگه خود نقش نبودند. بوسیله نقش، هوشش شون ر بوده نشده بود. پس میگه:

هر چه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده‌خانه می‌رود

رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها



پس بنابراین می‌گه رومیان صوفیانی هستن، بعبارتی دیگه صوفی رو در اینجا معنای خوب بهش میدن و انسانی می‌گیره که خودش رو از آز، از طمع و حرص و بخل و کینه پاک کرده باشه. ما قبلا راجع به حرص صحبت کردیم. گفتیم حرص و بخل کینه و طمع و چیزهای جز اینها که در واقع در این قصه بصورت ابر از آن یاد میدن و می‌گه این روشنی که به ابر میتابه یا از ابر میتابه، روشنی درون خود شماسه. پس باید اون روشنی رو پیدا کنیم و بجای این ابر غصه و ابر نقش و ابر رنگ و باید ما این شناسایی رو تا بحال کرده باشیم که اون نور نقشها مون از یه جای دیگه میاد. یعنی اون نور لایزال و نور حضور درونمون که در اینجا بصورت رومی از آن یاد میشه سبب دیده شدن نقشهای ماست.

اگر ما بتونیم رومی و چینی در آن واحد بشیم، دیگه خاصیت چینی بودن مونو از دست میدیم ولی هنوز نقشها رو میتونیم بسازیم و ببینیم. می‌گه صوفیان یا رومیان یا آدمهایی که حضور دارن دلهاشونو از کینه ها و حرص ها و بخل ها پاک کردند. همونطور که قبلا گفته شد، حرص و بخل و کینه و همه اینها جستجوی یک حس بودن و وجود داشتن و موفقیت درون ذهنه.

قبلا توضیح داده شده که انسان از چهار بعد تشکیل میشه. یکی بعد فیزیکیه. بعد فیزیکی همین تن ماست. یکی بعد ذهنیه. بعد ذهنیش شما باهش آشنا هستین، باهش فکر میکنین. همین فکرهای معمولی که ذهن برای ما انجام میدن و الان هم دیدیم که چینیان در درون ذهن نقاشی میکشیدن. ما اگر بوسیله ذهنمون که فکر میکنیم، نقش بسازیم و با نقشها مون همجنس و هم هویت بشیم در واقع مثل چینیان میشیم. چینیان همین کار رو کردن. اما رومیان دیدن دیوارها رو صیقل میدادن. دیوارها رو صیقل میدادن یعنی اینکه این لحظه هر چیزی که می ساختن، هر نقشی که می ساختن خودشونو از اون نقش پاک می کردن. هر اتفاقی که می افته، الان تمام میشه و رومیان این شناسایی رو کرده بودن که هر اتفاقی که در این لحظه می افته تمام میشه و چیزی برای آینده بعنوان کینه نمی مونه. نمی ریم به گذشته و چیزی رو از گذشته بیاریم.

رومیان این شناسایی رو کرده بودن که دیوار رو صیقل بدن. ما هم این شناسایی رو پیدا میکنیم که الان از چینی تبدیل بشیم به رومی. یعنی نقشهای گذشته مونو ببخشیم. کینه ها مونو ببخشیم. چون اگر نبخشیم در اینصورت دیگه آینه رومی بدست نخواهد اومد. روشو زنگ گرفته، باید سنباده بزیم. یعنی چی؟ یعنی اگر این لحظه یه نقشی میشیم، این نقش رو رها کنیم بره و این لحظه رو ببخشیم.

صاف می‌کردن، یعنی اینکار رو می‌کردن خودشونو صاف می‌کردن مدتی، اونجا کار می‌کردن. کار رومیان این بود که از تمام فرمها و نقشهای گذشته شون که در واقع گیر افتادن و به تله افتادن قسمتی از زندگی شون بود، خودشونو از اون رها کردن. یعنی گذشته رو تماما بخشیدن و تمام شد. در نتیجه مثل گردون ساده و صافی شدن. هیچ گرهی توشون نبود که در اونجا زندگی به تله افتاده باشه و هر لحظه به اون برگردن یا اونو زنده کنند و قسمتی از زندگی خودشونو در اون گم کنند.

دقت کنین اگر این لحظه ما رنگ بشیم، یعنی ستیزه میکنیم با هر چیزی که الان اتفاق می افته ممکنه حرفهای "من" باشه. اگر حرفهای منو باهش ستیزه میکنید، یعنی یه رنگ خاصی شدین. اگر ما آینه رومی بشیم، میتونیم اینا رو ببذیریم. پذیرفتن همیشه موافقت نیست. گاهی اوقات ما از نظر ذهنی با یه چیزی موافق نیستیم یا مطابق عقیده ما نیست و لیکن ما بهش جا میدیم. اونو می پذیریم. پذیرفتن همون آینه رومیست. اگه دقت کنید هر چیزی که جلو آینه بگذاریم آینه اینو می پذیره. برای اینکه آینه صیقل داده شده و صافه و شیشه رومیه.

پس بنابراین حضور یعنی جمع و جور شدن از تمام نقشها و کشیدن خود از تمام نقشهایی که ما اونها شده ایم و آزاد کردن هوش و اون قوه تمیز از نقشهایی که ما باهاشون یکی شده ایم. پس ما میتونیم الان بشیم رومی و در عین حال خاصیت چینی بودن مون رو هم داشته باشیم. ولی نه اون خاصیتهای ذهنی که چینیان درش غرق بودن. هوش ما بوسیله نقشهامون دیگه بلعیده نمیشه. ما در فکرهامون و فرم هامون مثل چینیها گم نمیشیم.

به محض اینکه رومی بشیم میتونیم دنیای خارج رو هم ببینیم. میتونیم از حس هامون استفاده کنیم. منتها ایندفعه استفاده خیلی لطیف تر و خیلی با تشخیص بیشتر و تیزتر و آگاه تر و مثل اینکه یک خردی در ما بوجود اومده و اون خرد هست که داره میبینه. البته اینم درسته برای اینکه در اون موقع اگر ما آینه رومی بشیم و به جهان نگاه کنیم،



نقشها رو می بینیم ولی از نقشها فقط قضاوتها مونو نمی بینیم. فکر های خودمون نمی بینیم بلکه پشت این پرده فکری یا پرده پندار خود مونو می بینیم. پشت قضاوتهای خود مونو می بینیم.

اگر به کس دیگه نگاه میکنیم، فقط به گفته اش اکتفا نمی کنیم، بلکه پشت گفته اش رو می بینیم. و می بینیم که پشت این گفته، زیر این گفته یه لطافتی وجود داره، اون قوه تمیز و تشخیص در اونم وجود داره.

چون الان دیگه ما از اون جنس شده ایم. از جنس آینه رومی شدیم و اون آینه ی رومی رو در هر کسی می بینیم نه نقشهای دیگران رو. دیگران نقشها رو ارائه میکنند به ما و ما اگر چینی بشیم و اون نقشها بشیم، ما هم نقشهای خود مونو جلو میکشیم. و این نقشهامون با نقشهای اونا شروع میکنه به ستیزه کردن، برای اینکه نقشهای ما یه رنگ خاصی داره. نقشهای اونا رنگ خاصی داره. اینا با هم دیگه نمیخونن. مثل آبی و قرمز با هم قاطی نمیشن ولی به محض اینکه آینه رومی بشیم، چون پشت رنگها رو می بینیم، میشیم بیرنگ.

وقتی بیرنگ بشیم چون هر نقشی رو می پذیریم بنابراین اون عنصر تشخیص و زنده بی نام و نشان رو در دیگران هم شناسایی می کنیم و همونو زنده می کنیم، در دیگران نقش رو بیدار نمی کنیم و نقش دیگه حرف نمیزنه. پس گفت رومیان کسانی هستن که از نقشهای ذهنی خود شونو آزاد کرده اند. میگه:

آن صفای آینه وصف دلست صورت بی منتها را قابلست

پس اون صاف و سادگی و صفای آینه ای که رومیان بوجود آوردن، اون همون دله. دل میتونه همه نقشها رو در خود جا بده. دل به یه نفر خاص تعلق نداره. وقتی ما آینه رومی میشیم، اون عنصر بی نام و نشان، با اون یه زندگی میشیم که جهان رو این لحظه زنده میکنه و زندگی بهش میده. پس بنابراین اون گنجایشش خیلی زیاده و تمام نقشها رو میتونه در خودش جا بده.

